شهروند
صفحه آخر
سه‌شنبه ۱ مهر ۱۳۹۹
سال هشتم | شماره ۲۰۷۳
می‌توانید QRcode زیر را با گوشی اسکن کنید

صفحه روزانه طنز و کارتون
شماره هزار و صدوپنجاه و چهارم

شهرونگ

اینستاگرام شهرونگ: instagram.com/shahrvang1 | ایمیل شهرونگ: shahrvang1@gmail.com

پیر را گفتم: به ما شد عرصه تنگ | توی دنیای پر از اندوه و جنگ
جز شکیبایی چه باشد راهکار؟ | خنده کرد و داد پاسخ: «شهرونگ»

سنگ مفت، حرف مفت!

مرگ و مهاجرت دلایل کاهش بی‌سوادی در کشور!

شهرام شهیدی
طنزنویس

امروز روز اول مهر است. در سال‌های پیش هر طنزنویسی که قرعه چاپ ستونش به اول مهر می‌افتاد، خوشحال بود، چون لازم نبود وقت بگذارد و هی سایت‌ها را بالا و پایین کند بلکه خبر مناسبی برای طنز نوشتن پیدا کند و صاف می‌رفت سراغ اول مهر و نظام آموزشی کشور.

اما این روزها به همت مسئولان توانمند و صدالبته ویروس کرونا، نظام آموزشی کشور جوری شده که گویا ماست‌ها را ریخته‌اند روی قیمه‌ها و به خوبی هم زده‌اند.

پیش از این اول مهر برای خودش یک ابهتی داشت، برووبیایی داشت، نوستالژی داشت، غم داشت، شادی و هیجان داشت. اما حالا با جابه‌جایی روز شروع سال تحصیلی معلوم نیست آدم باید اول مهر دلش بگیرد یا ۲۰ شهریور؟

حالا کاش فقط این بود. جوری سیستم آموزشی کشور بُر خورده که آدم از پاسخ می‌ماند. دانش‌آموزی اگر حوصله‌اش بکشد، کیف و کتاب و موبایلش را می‌زند زیر بغلش و می‌رود مدرسه و می‌گوید کلاس‌های ما حضوری برگزار می‌شود. اگر فردایش از مدرسه بدش بیاید یا حوصله نداشته باشد، شال و کلاه کند برود مدرسه، می‌نشیند خانه و در جواب اعتراض شما خواهد گفت «کلاس‌هامون مجازی برگزار می‌شه».

حالا وقتی وسطش می‌پرسی خب چرا سر کلاس مجازی بازیگوشی می‌کنی؟ جواب می‌دهند خانم معلم «نو سیگنال» است و چون اینترنتش کار نمی‌کند، کلاس تق‌ولق است. خلاصه این نسل جدید برای هر چیزی جوابی در آستین دارند.

به هر حال آنچه مهم است سوادآموزی و کسب دانش است. درست است که چراغ آموزش نصف‌ونیمه روشن است، اما همین که این چراغ خاموش نشده، خودش خیلی است.

راستی گفتم سوادآموزی، یاد نهضتش افتادم. بگذارید جست‌وجویی کنم ببینم کسی از تعداد بی‌سوادان در این کشور آماری ارایه کرده یا خیر؟

عجب. رئیس نهضت سوادآموزی سال ۹۲ گفته سه‌میلیون‌و۴۵۶هزار نفر بی‌سواد ثبت‌شده در کشور داریم و طی دوسال آینده تعداد بی‌سوادان کشور به صفر نزدیک می‌شود، یعنی سال ۱۳۹۴ باید بی‌سوادی در این کشور به پایان می‌رسید.

خب می‌دانید که حرف مرد یکی است و هر مردی که در سمتی منصوب شود، همان حرف مسئول قبلی را می‌زند، درِ نهضت سوادآموزی هم بر همان پاشنه چرخیده و رئیس فعلی نهضت هم در دی ماه ۹۸ گفته طبق آمار، نرخ بی‌سوادی به زیر دو میلیون نفر رسیده است.

نکته اول: نیمه خالی لیوان و صفرنشدن آمار بی‌سوادی را بی‌خیال شوید. خود شما در این ۶ سال گذشته به کدام هدف زندگی‌تان رسیده‌اید که نهضت سوادآموزی رسیده باشد؟ نیمه پر لیوان این است که حدود یک میلیون نفر از تعداد بی‌سوادان کشور کاسته شده.

نکته دوم: برخی دوستان که به سیاه‌نمایی عادت دارند، می‌گویند این آمار به خاطر درگذشت افراد سالمندی است که در آمار بی‌سوادی درج شده بودند، نه تلاش مسئولان. خب اهمیتی ندارد. مهم نتیجه است که حاصل شده.

نقد یک اصولگرا: جناب شهیدی با سلام و آرزوی حناق برای جنابعالی. آنهاکه در این ۶ سال از این مملکت رفته‌اند فرنگ، باعث کاهش آمار بی‌سوادان شده‌اند، چون آمار مذکور نشان می‌دهد این مهاجرت فرار مغزها نبوده، بلکه فرار بی‌سوادها بوده. ▣

به نمایندگان مجلس یک خودروی دنا پلاس به قیمت کارخانه داده شده و قرار است بابت اقساطش ماهانه ۸٫۵ میلیون از حقوق آنها کسر شود

عیب‌یابی خودروی داخلی، توسط نماینده مجرب!

- نمایندگان: پس حداقل آژیر آمبولانس هم روش بذارین ما عادت کردیم!
- صداوسیما: مردم از مسئولانی که سوار خودروی ایرانی می‌شوند قدردانی کنند!
- یک روشنفکر بررسی کرد: چرا جامعه میل به نقض حریم خصوصی و دانستن مبلغ حقوق پیدا کرده؟!
- خبرنگار لندن‌نشین: این در حالی است که در غرب هیچ دنا پلاسی وجود ندارد
- مردم: قیمت کارخونه‌اش هیچی، اون هشت‌ونیم میلیون رو از کجا میارید؟!
- خودروساز: حالا با خیال راحت می‌تونم گرون کنم!
- نماینده مجلس: دیگه وقتشه در راستای صیانت از حریم خصوصی خادمان و نمایندگان ملت شریف ایران، فضای مجازی فیلتر شود!
- دلال: زیر پای یه نماینده بوده هر روز می‌رفته باهاش واسه مقابله با گرونی خودرو طرح می‌داده!
- خودروسازان: اقساط روسه ساله کردیم که دور بعد نبودند مشکل درست نشه!

#شفافیت_پلاس #حالا_دیگه_گرون_نیست #شهرونگ

تماشاخانه

مهدی عزیزی
کارتونیست
mehdiaziziart@hotmail.com

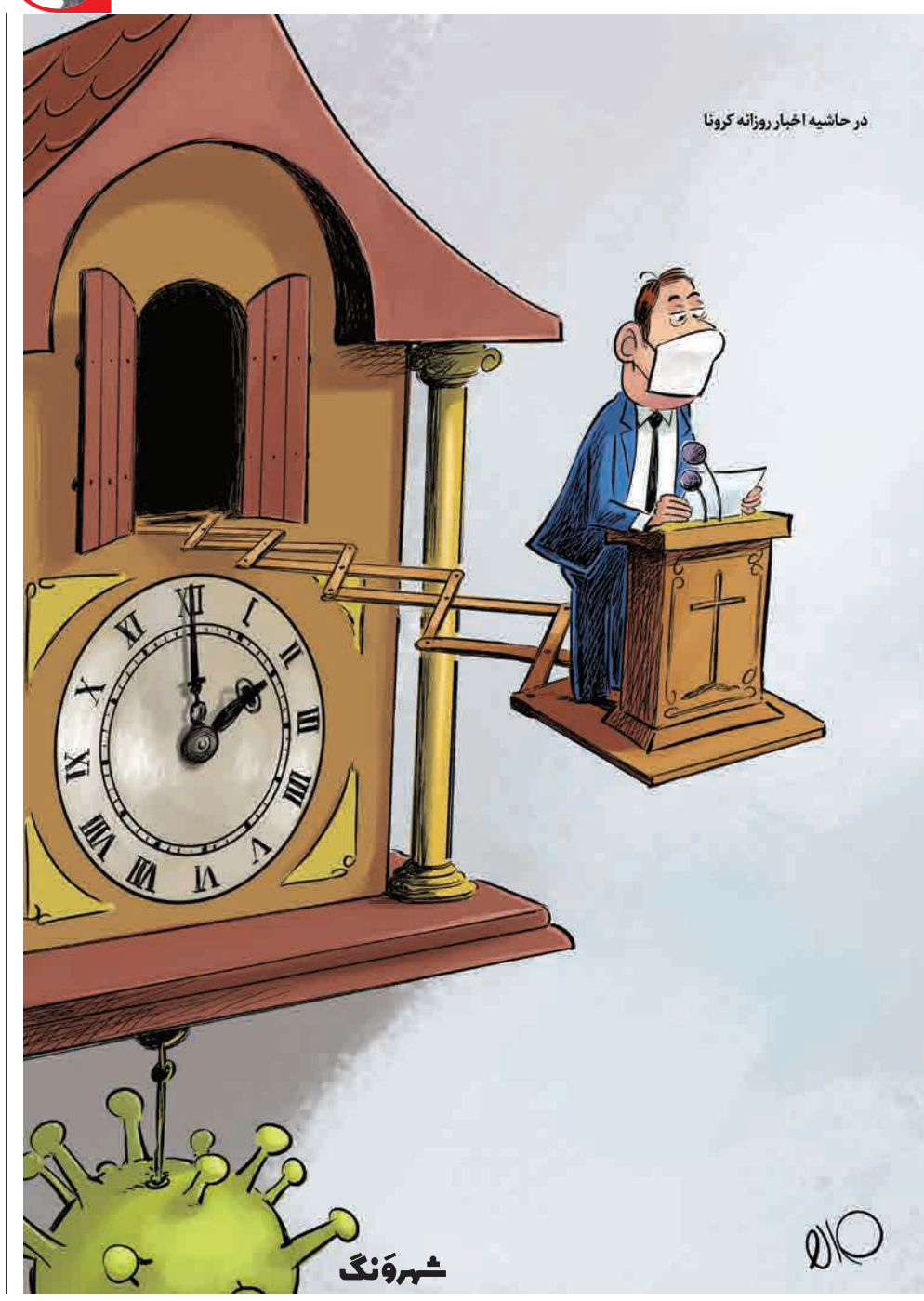

فلکه اول

امیرمسعود فلاح

با مدرک لوله‌کرده در دست

قسمت اول

ساعت ۶ صبح خودم را رساندم به آدرس شرکت که اولین نفر باشم برای مصاحبه اما دیدم از شب قبل حدود ۲۰ نفر پشت در مدرک‌هایشان را زیر سرشان گذاشته‌اند و خوابیده‌اند. چهره‌ها همه مثل خودم به نسل هدفمند و سرشار از افتخار و غرورآفرین و پُربازدهِ دهه شصت می‌خورد. ساعت هشت یک ماشین شاسی‌بلند آمد. راننده ماشین خواست پیاده شود و در پارکینگ را باز کند. با خودم گفتم احتمالا رئیس شرکت باشد، تا همه خوابند بروم یک خودی نشان دهم و اولِ کاری مهارت‌هایم را به رخ بکشم. این توصیه‌ای بود که دوستم آرمان (که خودش دو سال است رزومه‌اش را برای شرکت‌ها می‌فرستد) بهم کرد و گفت تصویر ذهنی طرف مقابلت از تو در همان دو دقیقه اولین دیدار شکل می‌گیرد. رفتم جلو، گفتم «سلام صبح بخیر. کلید و بدید من در و باز کنم.» گفت «ممنون. زحمت میشه؟» گفتم «این چه حرفیه؟! وظیفه منه.» کلید را گرفتم و در پارکینگ را باز کردم، رفت تو و بستم. بهش گفتم «ما کی مزاحم بشیم؟» گفت «بابتِ؟» گفتم «مصاحبه دیگه. برای استخدام اومدم.» گفت «آهان. من آبدارچی شرکتم. بیرون باشید تا خودشون بیان.» دچار تناقض شدم: از یک سو احساس ضایع شدن کردم، از سوی دیگر به نظرم رسید نقش تأثیرگذار آبدارچی در تحولات سازمان‌ها از جذب و استخدام تا تعدیل و اخراج را نادیده نگیرم. گفتم «خب کی خودشون میان؟» گفت «می‌بینی که امروز ماشین ندارن. ماشینشون تعمیرگاه بود من رفتم گرفتم. دیرتر میان.» آمدم بیرون دیدم همه بیدار شدند و مدرک‌هایشان را لوله کردند و نشستند دارند نگاهم می‌کنند و نچ‌نچ کنان سرهایشان را تکان می‌دهند. من هم سوت‌زنان رفتم سر جایم که دیدم هفت، هشت نفر به صف اضافه شده‌اند. گفتم «ببخشید اینجا جای من بود.» هیچ‌کس محل نگذاشت و جانداد. رفتم ته صف. ساعتی بعد داشتم با مدرک لوله‌کرده‌ام بازی می‌کردم که یک مرد بسیار مُسِن با نوه‌اش که یک دخترخانم وجیهه موجهه بود آمدند رفتند داخل. بعد آبدارچی آمد بیرون به صف نظم بدهد. ازش پرسیدم «اون آقایی که رفتن داخل، پدر صاحب‌شرکت بودن که با نوه‌شون که دختر صاحب‌شرکت باشن امروز اومدن در مصاحبه ما حضور داشته باشن. درسته؟» آبدارچی گفت «چی داری می‌گی واسه خودت؟ اون آقا خودش رئیس شرکت بود، اون خانومم منشیش بود.» باز نفرات جلویی برگشتند نگاهم کردند و نچ‌نچ کنان سرشان را تکان دادند. به نظرم این کارشان یک تاکتیک برای تضعیف روحیه رقیبِ قدَر قبل از مصاحبه بود. نباید خودم را می‌باختم. ظهر نوبتم شد. رفتم داخل روبه‌روی خانم منشی نشستم تا صدایم کنند. ▣

ادامه دارد...

شهر فرنگ

حسین نقیب ... کارتونیست

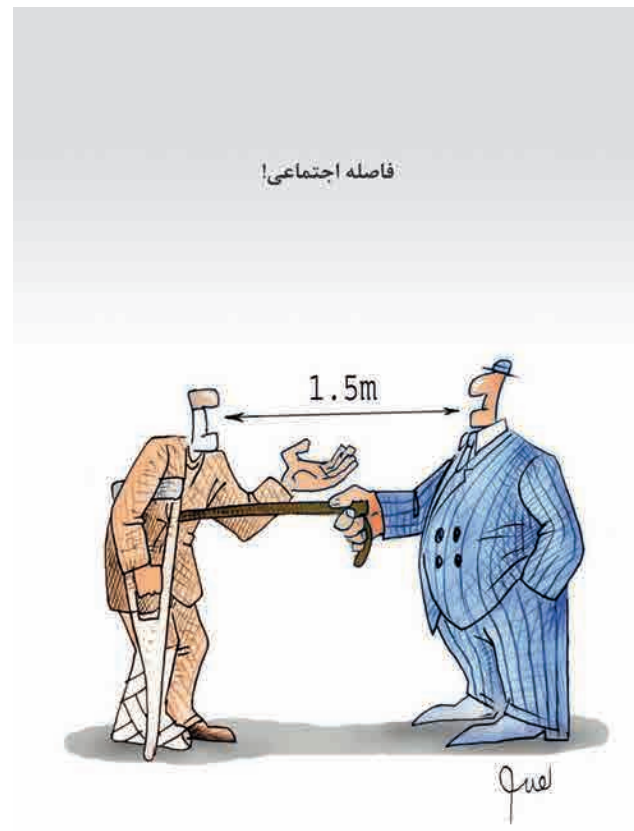

باغ فردوس ساعت پنج عصر

توفیق اجباری

مونا زارع
طنزنویس

چند روزی می‌شود که با ایده‌های شهروزخان دکوراسیون کافه را تغییر دادیم و بعد از اتاق فکر دونفره‌مان به این نتیجه رسیدیم که دستمال‌های روی میز را به حالت مثلثی تا بزنیم و درون لیوان‌ها بگذاریم تا شأن و منزلت کافه بالاتر برود. هر دو ایستاده بودیم و به نتیجه طراحی‌مان در سکوت نگاه می‌کردیم. شهروزخان صدایش را صاف کرد و گفت: «باید تو همون آلمان می‌موندم به خدا. واسه اینجا زیادم.» من هم چون حقوقم دوماه عقب افتاده و پولم پیش شهروزخان گیر است، با سر تأیید کردم و گفتم: «این کارا یه نبوغ خاصی می‌خواد که خدا روشکر شما دارید.» در کافه را باز کردم تا نفس عمیقی بکشم که پاهایم به چیزی خورد. نوزادی داخل پتو پیچیده شده بود و درحالی که داشت گریه می‌کرد، جلوی در گذاشته شده بود. هر دو به نوزاد خیره مانده بودیم که شهروزخان گفت: «خودم بزرگش می‌کنم!» این حجم از جوگیری لحظه‌ای را فقط می‌توان در نوجوان‌های سیزده‌ساله دید اما متأسفانه شهروزخان هنوز نتوانسته از آن عبور کند. نوزاد را در بغلش گرفت و پلک‌های بچه را پایین می‌کشید و به مردمک چشمش خیره می‌شد و می‌گفت: «نمی‌فهمم مشکلش چیه!» نوزاد را بو کردم و گفتم: «شهروزخان اون توی فیلماست که از مردمک چشم مشکل رو پیدا می‌کنن. تو دنیای واقعی باید بوکنی. تا گلوکثیف کاری کرده، باید عوضش کنیم.» شهروزخان چند لحظه نگاهم کرد و بچه را گذاشت روی میز و گفت: «عوضش کن دیگه» گفتم: «خودتون می‌خواستید بزرگش کنید که» دست به سینه ایستاد و گفت: «این قسمتشو تو بزرگ کن، بقیه‌اش با من.» حیف که حقوقم دست این پیرمرد است. پتو را باز کردم و قبل از اینکه توفیق تعویض پوشک را داشته باشم، زنی وارد کافه شد و گفت: «بچه رو بده.» شهروزخان بچه را از روی میز بلند کرد و گفت: «معلومه که نمیدم! بچه مفت پیدا کردی؟» زن چشم‌هایش درشت شد و گفت: «تو بچه مفت گیر آوردی! بچه خودمه. خودم گذاشتم جلوی در کافه.» شهروزخان گفت: «تو غلط کردی! هرکی زودتر برداره مال اونه.» زدم به بازوی شهروزخان و گفتم: «شهروزخان دو دقیقه است پیداش کردی.» با بچه رفت پشت کانتر و گفت: «اگه بچه رو می‌خوای واسه چی گذاشتیش دم در کافه؟!» زن گفت: «آقا هنوزم می‌خوام بذارمش سر راه ولی کافه رو اشتباه گرفتم. می‌خوام بذارم سر راه کافه روبه‌رویی؟» اینجا بود که دوباره کسی دست گذاشت روی نقطه ضعف ما. گفتم: «کافه روبه‌رویی چرا؟» زن از پنجره کافه روبه‌رو را نگاه کرد و گفت: «شما خودت مقایسه کن. ببین چقدر درست درمونه، صندلیاش خدا تومنه. پر از مشتری. گارسوناش هم کروات زده. بعد اینجا سگ رد نمیشه، دستمالا شوکه عین چلوکبابیا مثلثی تا زدید گذاشتید تو لیوان. شما باشی بچه تو میذاری سر راه کدوم کافه؟» شهروزخان که سرخ شده بود، گفت: «معلومه که سر راه این کافه. دنج، تمیز، کادر مهربان و حرفه‌ای.» زن بچه را از بغل شهروز گرفت و گفت: «شما یه کافه رو تونستید رشد بدید، می‌خواید بچه منو به جایی برسونید؟» شهروز هم داد زد: «از تو بهتره که می‌خوای بذاریش سر راه!» زن هم بلندتر داد زد: «ببند دهنتو پول ندارم!» شهروز دستش را کوبید روی کانتر و نعره زد: «از حقوق این کم می‌کنم، پولشو میدم بهت واسه اون بچه ولی نذارش سر راه.» به شهروزخان نگاه کردم تا مطمئن شوم انگشت اشاره‌اش به سمت «این» کسی نیست جز من. زن نگاهم کرد و گفت: «راست میگه؟» قبل از اینکه چیزی بگویم، شهروزخان گفت: «از خداشم هست.» و این‌گونه دیگر حقوقی در کار نیست که گیر شهروزخان باشم و مجبور شوم به خاطرش از او تعریف کنم! ▣